

حکایت پادشاه ظالم و پیر خردمند

دوست من، امروز می‌خواهیم یکی از حکایت‌های کتاب «مخزن الاسرار» را با هم اجرا کنیم. این حکایت به شعر نوشته شده‌است و ما آن را به نمایش‌نامه تبدیل کرده‌ایم.
شخصیت‌ها: پادشاه، خبرچین، پیرمرد، راوی



راوی: در روزگاران قدیم، پادشاه ظالمی زندگی می‌کرد که هیچ‌کس از دست او درامان نبود. می‌زد و می‌گرفت و می‌بست و کسی جرئت اعتراض نداشت. روزی یکی از خبرچینان پادشاه نزد او رفت...

خبرچین: (که از واکنش احتمالی پادشاه به حرف‌هایش نگران است، با حالت ترسیده و مردود وارد قصر می‌شود و می‌گوید) سلطان به سلامت باد! بنده چیزی شنیده‌ام که گفتنش را واجب می‌دانم اما بیم دارم موجب خشم شاه بشوم.

پادشاه: (دستی به سیل‌های بلندش می‌کشد و می‌گوید) درامانی!

خبرچین: پیری را می‌شناسم که پشت سر شما حرف‌های ناجوری می‌زند. او می‌گوید -لال شوم- پادشاه ظالم و خون‌ریز است.

راوی: پادشاه از عصبانیت سرخ شد و فریاد کشید...

پادشاه: (اخم‌هایش درهم رفته و با صدای بلند می‌گوید) این جسارت و بی‌ادبی غیرقابل تحمل